

**چاه بیژن** منسم بیسژن گیو ز ایران په کنگ

به زخم - کراز اَمدَم یی‌درنگ بدین چشنگاه اَمدستم فرزاز کیسه‌موده ام راه دور و دراز «کیخسرو بیژن را برای کشتن گرازها به شهر آرامان فرستاد و گرگین که رفیق همراه او بود با خیله ای کوشید در موفقیت او سهیم شود.»:

حیله ی گرگین کرازش شد، بیژن جوان به جشنگاه منبژه (دختر افراسیاب) در مرز توران رفت. در آنجا درخت سرو بلندی دید و زیر آن درخت ایستاد تا هم بتواند بزم دختران را تماشا کند و هم دختران بتوانند او را ببینند.

و چنان شد که او خواسته بود، ناگاه چشم «منبژه» به جوانی زیبا روی، ارسته و پاشکوه افتاد که یاد سیاوش را برای او زنده کرد. اِبه یاد داریم که سیاوش فرزندی کاووس شاه، فرنگیس خواهرِ منبژه را به همسری گرفته بود.

منبژه دایه‌های داشت که همه اسرار خود را با او درمیان می گذاشت. در این لحظه هم چنین کرد. مرد جوان را به دایه نشان داد و از او خواست تا آن غریبه را به داخل آورد .

منبژه چو از خیمه کردش نگاه

بدید آن سَهی قتل لشکر پشاه فرستاد مَر دایه را چوَن نونَد

که رو زیر آن سَخاچ سرو بلند ننگ کن که آن ماه دیدار کیست

سیاوش مگر زنده شد، یا پری ست دایه نزد بیژن رفت و پرسید: "که هستی و از کجا آمده‌ای که یاد سیاوش را زنده کرده‌ای!

«بیژن پاسخ داد»:نام بیژن است. فرزند گیو. از ایران برای شکار گراز به آرامان رفته بودم و چون شنیدم که در اینجا جشنگاه است، برای تماشا آمده ام. اکنون اگر دل دختر افراسیاب را نرم کنی و مرا به دیدار او به داخل ببری، به تو تاج و گوهر فراوان هدیه می‌دهم.» دایه از خوبی و زیبایی منبژه سخن ها گفت و بیژن را به جشنگاه برد. منبژه با دیدن بیژن، شادمان شد. او را در کنار خود نشاند و احوال پرسید.

زمانی نگذشت که نگهبانان از حضور بیژن در جشن منبژه آگاه شدند.

چو بگذشت که چند گاه این چنین

پس آگاهای آمد به دربان ازین نَهفته همه کارشان باز جست

به ژرفی نگه کرد کار از نخست خبر به افراسیاب رسید که یک پهلوان ایرانی به

جشنگاه دختر تو راه پیدا کرده است. افراسیاب از این خبر ترسید و مانند بید لرزید. با خداوند راز و نیاز کرد که «چرا سرنوشت دختران من با ایرانیان گره خورده است؟» سراسیمه دستور داد تا

چوبه دار آماده کنند. اما نادایان که این خبر را شنیدند او را از این کار باز داشتند. زیرا بیژن فرزند «گیو» بود. همان کس که توانست مدتی در توران پنهان شود تا کیخسرو پادشاه و فرنگیس را به ایران رساند.

اگر خون بیژن بریزی زمین

ز توران برآید همان گردکین افراسیاب سخن نادایان را پذیرفت و دستور داد بیژن را با آهن آهنگران ببینند و سپس او را واژگون در چاه بیاویزند. بر در چاه هم سنگی بزرگ بگذارند تا کس نتواند او را نجات دهد.

ببنشدس به مسمار آهنگران

ز سَر تا به پایش به بند اندر آن چو بستنی نگون اندر افکن به چاه

که بی بهره گردد ز خورشید و ماه

**بیژن در جام گیتی‌نما**

به رستم یکی نامه فرمود شاه

نوشتن ز مهرت سوی نیک خواه چو این نامه من بخوانسی میای

به زودی تو با گیو خیزر، اندر ای چنان چون بیایید بسازی نوا

مگر بیسژن از بند یابد رها نگهبانان به شاه توران خبر دادند که پهلوان ایرانی در جشن منبژه حضور یافته است. افراسیاب خشمگین شد و فرمان داد بیژن را دستگیر کرده، در چاهی او را وارونه بیاویزند.

به گرسویی آنکه بفرمود شاه که بند گران ساز و تاریخ چاه

طرح: عصر مردم

گرگین، هفته‌ای چشم به راه بیژن ماند، اما چون خبری نیامد، از کار خود پیشمان شد.

نخست اسب بیژن را به سوی ایران فرستاد و روز بعد خود، شرمگین به شهر رسید. هنگامی که گیو را دید، از اسب پایین آمد و در مقابل پدر بیژن(گیو) زانو زد. گیو که این حال را دید، بیهوش به زمین افتاد و وقتی که به هوش آمد خاک بر سر مالد و جامه بر تن پاره کرد. چو گفتار گرگینش آمد به گوش

ز اسب اندر افتاد، از او رفت هوش به خاک اندرون شد سرش ناپدید همه جامهٔ پهلوی خود بردرید

\*\*\*

کیخسرو پادشاه، یک جام داشت که هر زمان در آن نگاه می کرد از اسرار پنهان عالم آگاه می شد. اکنون «جام گیتی‌نما» را به دست گرفت و به جست‌وجوی بیژن پرداخت. ناگاه بیژن را در چاهی آویزان و سرتگون دید که دختری خوب چهره به فرمان او ایستاده است. دل‌شاد شد، خندید و به گیو خبر داد که دل شاد کن، بیژن زنده است، و لی در چاهی گرفتار شده ، دختری زیبا روی به پرستاری او ایستاده و نجات او به دست رستم است.

\*\*\*

شاه مشکل را با رستم گفت و چاره کار پرسید. رستم پاسخ داد: «کلید این بند فریب است. من و هفت پهلوان با لباس بازرگان به توران می‌رویم. هزار مرد چنگجو، صد شتر نقره، صد شتر زر همراه با گوهر و اقیوت فراوان برای کار نیاز است.»

کیخسرو بر این تدبیر خنده کرد، درهای کنج را گشود تا رستم آنچه می‌خواهد انتخاب کند.

روز بعد رستم پیشایش هفت پهلوان و هزار مرد سپاهی با کاروان حرکت کرد، پهلوانان گلیم بر تن کرده و شهر به شهر کاروان را گذاشتند تا به شهر توران رسید.

منبژه چون خبر ورود کاروان ایرانی شنید، سراسیمه به نزد آنان آمد و از مرد بازرگان احوال گیو و گودرز و رستم را پرسید. مرد بازرگان (رستم) او را با خشم از خود دور کرد، اما منبژه احوال بیژن را گفت و خواهش کرد زمانی که کاروان به ایران بازگشت از احوال او به گودرز و گیو خبر برساند. چنین بود که بازرگان منبژه را شناخت و از او خواست شب هنگام بر سر آن جاه، آتش روشن کند تا در تاریکی شب، راه را پیدا کنند.با این تدبیر بیژن را یافت و از چاه نجات داد: بینداخت رستم به زندان کمند

یروآوردش از چاه پای بند رستم منبژه را به سوی ایران فرستاد و همراه پهلوانان که کاخ افراسیاب حمله برد. همان شب افراسیاب به غافلگیرشده بود، از کاخ فرار کرد، اما بسیاری از نگهبانان و سپاهیان توران زمین کشته شدند، بشدت تا به درگاه افراسیاب

سران را بسی سر جدا شد ز تن - پسر از خاک ریش و پر از خون دهن رستم تخت و فرش و کنج افراسیاب را میان سپاهیان تقسیم کرد. سپس به ایران بازگشت.

**آئین گواه گبران رستم و تهمنیه**

چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو ، به شاه و بزرگان رسید که: آمد پیاده ، گو تاج بخش

به نخبچِر که ، زو زَمیدست رخس

پذیره شدندش بزرگان و شاه

کسی کاو به سر بر، نهادی کلاه

بدو گفت شاه سمنگان: چه بود؟

که ؟ یازست با تو نبرد آزمود

بدین شهر ما نیک خواه توایم

سناده به فرمان و رای توایم تن و خواسته، زیر فرمان تست

سر ارجمندان و جان، آن توست چو رستم به گفتار او بنگرید

ز بدها گمایش کوتاه دید

بدو گفت: رخشم بدین مرغزار

ز من دور شد بی لگام و فسار کنوت تا سمنگان نشان یی است

آز آنجا، کجا، جویبار و نی است تو را باشد، از بازجویی، سپاس بدرد دل شیر و جرم پلنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب

نیارد به نخبچیر کردن شتاب

وَر ایلدون که ماند ز من ناپدید

# شاهنامه مشور (۸)



سرا را، بسی، سر بخوام بريد

بدو گفت شاه: اى سرافراز مرد

نپارد كسى، با تو، اين كار كرد

تو مهمان من باش و تندى مكن

به كام تو گردد سراسر سخن

يك امشب به مَی شاد داريم دل

وَز اندیشه، آزاد داريم دل

نماند يي رخس فرخ نهان

چنان باره نامور در جهان تهمتن به گفتار او شاد شد

روانش از اندیشه آزاد شد

سزا ديد، رفتن سوى خان او

شد، از مژده شادان، به مهمان او

سهپيد بدو داد، در كاخ جای

همى بود بر پيش او بر به پای

ز شهر و ز لشكر مهان را بخواند

سزاوار، با او، به شادى نشاند

نشستند با رودسازان به هم

بدان، تا تهمتن نباشد دژم چو شد مست، و هنگام خواب آمدش

همى از نشستن شبام آمدش

سزاوار او ، جای آرام و خواب

بسه هنگام مستى و آرام و خواب

رستم منبژه را به سوی ایران فرستاد و همراه پهلوانان که کاخ افراسیاب حمله برد. همان شب افراسیاب به غافلگیرشده بود، از کاخ فرار کرد، اما بسیاری از نگهبانان و سپاهیان توران زمین کشته شدند، بشدت تا به درگاه افراسیاب

سران را بسی سر جدا شد ز تن - پسر از خاک ریش و پر از خون دهن رستم تخت و فرش و کنج افراسیاب را میان سپاهیان تقسیم کرد. سپس به ایران بازگشت.

**آئین گواه گبران رستم و تهمنیه**

چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو ، به شاه و بزرگان رسید

که: آمد پیاده ، گو تاج بخش

به نخبچِر که ، زو زَمیدست رخس

پذیره شدندش بزرگان و شاه

کسی کاو به سر بر، نهادی کلاه

بدو گفت شاه سمنگان: چه بود؟

که ؟ یازست با تو نبرد آزمود

بدین شهر ما نیک خواه توایم

سناده به فرمان و رای توایم تن و خواسته، زیر فرمان تست

سر ارجمندان و جان، آن توست چو رستم به گفتار او بنگرید

ز بدها گمایش کوتاه دید

بدو گفت: رخشم بدین مرغزار

ز من دور شد بی لگام و فسار کنوت تا سمنگان نشان یی است

آز آنجا، کجا، جویبار و نی است تو را باشد، از بازجویی، سپاس بدرد دل شیر و جرم پلنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب

نیارد به نخبچیر کردن شتاب

وَر ایلدون که ماند ز من ناپدید

کرد. در این زمان دراز، علاوه بر ایران و توران، «هند» و «چین» و بسیاری سرزمین‌های دیگر را زیر فرمان گرفت. چون آنچه را که می‌خواست به دست آورد، و روی زمین برابری قرار داد، آرزوی سفر از این جهان در دلتش قوت گرفت.

به دربان کاخ گفت: «در را ببند و هیچ کس را به داخل راه مده.» بعد لباس پادشاهی از تن بیرون کرد. در آب چشمه سر و تن را شست، لباس سپید به تن کرد و به نیایش و ستایش ایزد پرداخت:

همی گفت کای برتر از جان پاک

برازندهٔ آتش از تیره خاک

مرا بین و چندی خرد ده مرا

هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا...

یک هفته به نیایش پرداخت و روز هشتم، بر تخت نشست و فرمود تا درها را بگشایند و مهمانان وارد شوند. پهلوانان و سپاهیان و درباریان، از این کار شاه رنجیده شدند و به ناگوش او پرداختند:

ندانیم کاندیشهٔ شهریار

چرا تیره شد اندر این روزگار

کیخسرو آنان را به خوبی پذیرایی کرد و گفت: «کین پدرم(سیاوش) را گرفته‌ام، و آنان را که باید کشته

می‌شدند، کشته‌ام، خاک کشورها را هم به دست

آورد‌ه‌ام و در جهان هم دشمن نداریم، پس چه نیکی

که شما هم تیغ خود را در نیام غلاف بگذارید و مانند

من یک هفته به نیایش و ستایش یزدان بپردازید که

به ما این همه نیکیوی داده است، و اگر هم می‌خواهید

یک هفته به جشن و سرور مشغول باشید.» اما پهلوانان

از این رفتار عسگین شدند:

همه پهلوان ز نزدیک شاه

پرون آمدند از غمان، جان تپاه

\*\*\*

کیخسرو بار دیگر دستور داد تا درها را ببندند و کس را به داخل راه ندهند. و بعد سر و تن را در چشمه شست، لباس سپید پوشید و به نیایش پرداخت. پهلوانان و بزرگان که نمی‌دانستند کیخسرو به نیایش مشغول است، گرد هم جمع شده و به دنبال راه چاره بودند.

گودرز به گیو گفت: «اکنون باید نزد رستم و زال بروی

و آنان را به این جا آوری. به آن‌ها بگویی که شاه در

به روی همه بسته و تا ایلیس هم‌نشین شده است.»

شما پهلوانید و داتارید

به هر بودنی بر تو توان‌ترید

اما کیخسرو پادشاه که یک هفته به نیایش ایستاده بود، از پای افتاد و به خواب رفت. در همان حال خواب

دید:

چنان دید در خواب که بر او کوش

نهفته بگفتی خجسته سروش

به همسایگی داور پاک جای

چو بخشی، به اَرزانیا بخش گنج

کسی را سپار این سرای سپنج

زال و رستم که از راه رسیدند، همه مردمان پیش

آنان درد دل گفتند و پهلوانان، در خلوت کلاه‌بها آغاز

کردند. در همین زمان کیخسرو با لباس سپید بر تخت

نشست و فرمان داد تا درها را بگشایند. زال زر که به

نزد شاه رسید زبان به شکایت گشود و پهلوانان سخن

او را تایید کردند. اما شاه فرمان داد تا تخت را به دشت

بروند و در آن جا زال و رستم را کنار خود نشاند. و راز

نهفته را آشکار کرد:

شدم سپر زین لشکر و تاج و تخت

سیک بار گشتیم، بستیم رخت

پس از این راز گشایی، نویسنده را خواند و سند هر

گوشه از کشور را به کسی بخشید و بر آن مهر زد.

سیس دستور داد تا درهای کنج را بگشایند، گودرز را

وکیل خود کرد تا آن کنج را نخست خرج آبادانی ملک

ایران کند و باقی را به مردم فقیر، کودکان یتیم، و زنان

بسوشهر دهد. و آخر تاج و تخت خود را به شاهزاده ی

گمنام «لهراس» بخشید:

فرود آمد از آن نامور تخت عاج

ز سَر بر گرفت آن دل افروز تاج

**رگ کاووس شاه**

چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت

سر سومی مشکین چو کافور گشت

همان سرو یا زنده شد چون گمان

ندارم گران، گر سر آید زمان

## ۶

داستان دوازده رخ را از روایت حکیم توس خواندی و دانستی که پهلوانان توران زمین یکی پس از دیگری به خاک و خون غلتیدند. حتی سپهسالار پیران که روزگاری کیخسرو و مادر فرنگیس (دختر افراسیاب) را از مرگ نجات داده بود، به دست سپهسالار ایران و به فرمان کیخسرو،کشته شد.دوازدهمین رخ افراسیاب بود که به دست فرزند سیاوش (داماد افراسیاب) گرفتار آمد و به تیغ دژخم، دو نیم شد:

ز یزدان، چو شاه آرزوها بیاقت

ببودند یک روز و یک شب به پای

به پیش جهان داور رهنمای

کیخسرو، پادشاه پیروز ایران، از کنار همان دریا که

افراسیاب را به دو نیم کرد، به سوی پرستگاه رفت.

یک شبانه روز به پرستش و نیایش ایستاد و در پایان،

خرانه‌دار گنج خود را فرا خواند و به خادمان پرستگاه

«آذگن‌سپ» گنج و هدیه‌های فراوان داد. سپس به

سوی پایتخت بازگشت و در هر شهری که بر سر

راهش بود توقف کرد و به مردم فقیر سیم و زر داد

و به شهرگران هدیه‌های دیگر بخشید:

به هر اندرون هر که درویش بود

و گر خوردش از کوشش خویش بود

بر آن نیز کنجی پراکنده کرد

جهانی به داد و دهش بنده کرد

چهل شبانه روز جشن و شادی بر پا بود.

زن و کودک، بزرگ و کوچک، پهلوان و

سپاهی، کشاوز و صمتگر، همه در مجلس جشن

شرکت داشتند و همه از سفرهٔ رنگین پیروزی بهره

بردند.

کاووس که این همه شادی و شادمانی مردم را دید،

شاد شد، و از انتقام خون‌فروزش (سیاوش) یزدان را

چسپا گفت:

سوا با ایلمت گشت کاووس چفت

همه راز دل پیش یزدان بگفت

چنین گفت که ای برتر از روزگار

تو باشی، به هر نیکی آموزگار

ز تو خواستم تا یکی کینه ور

به کین سیاوش ببندد کمر

«از تو شکوه و ثروت و تاج و تخت یافتم، و از تایید

و پشتیبانی تو بود که نام بلند پیدا کردم، درحالی که

لیاقت این همه را نداشتم. و بعد از تو خواستم که کسی

پیدا شود تا انتقام خون سیاوش را بگیرد.

این همه آرزو برآورده شد.

اکنون سالم از صد و پنجاه گذشت (سه پنجاه بر

سر گذشت) و سومی سپاهم مانند کافور سپید گشت، و

قامت چون سرو من، همچون گمان خمیده شد. پس

اگر روزگارم به سر آید «رخت از این جهان ببندم، برای

من و برای دیگران، کاری گران نخواهد بود.»

کاووس چستان به راز و نیاز پرداخت و از گذشته با

ایزد رهنما سخن گفت:

بسی بر نامد بر این روزگار

کر او ماند، نام از جهان یادگار

جهاندار کیخسرو آمد به گاه

نشست از بر زیر گه با سپاه

زمانی از نیایش و ستایش کاووس نگذشته بود، که

جان به جان آفرین داد و از این جهان رفت. کیخسرو

از تخت پایین آمد و همراه سپاهیان و درباریان به

عزاداری پرداخت. فرمان داد برای او آرامگاهی بلند (به

اندازهٔ ده گمند) بسازند. با عود و عنبر آنجا از خوشبو

کنند، تخت عاج در آن قرار دهند و تن کاووس را در

شُک و کافور خشک کنند:

مُر او یافته عود و کافور و مُشک